



زن

زن در را باز کرد و بیرون از چهارچوب، در حالی که سراسیمه داخل را نگاه میکرد کتانی هایش را با پاهایش در آورد و بعد آن ها را در جاکفشی پشت در گذاشت و در را بست. در حالی که با عجله به سمت آشپزخانه می رفت شالش را از روی سرش برداشت و موقع ورود به آشپزخانه آن را روی این انداخت... مستقیم به سمت سینک رفت و لیوانی که از روی کابینت برداشته بود، پر از آب کرد. موقع خوردن آب چشمانش را کمی بیشتر باز کرد و به پیشانی اش چندتا خط انداخت و دستش را بالا آورد تا ساعت را نگاه کند. با دیدن ساعت از خوردن بقیه آب منصرف شد و لیوان نیمه پر را کنار سینک گذاشت. در کابینت بالای سرش را باز کرد و از توی سوپ خوری شیک داخل کابینت کمی پول برداشت. مقداری از آن را شمرد و جدا کرد. به پول های دو دستش نگاه کرد، پولی که داخل سوپ خوری میماند از پولی که برداشته بود خیلی کمتر به نظر میرسید... ماتش زده بود... در همان حالتی که روی پنجه پاهایش ایستاده بود دستانش در کابینت بالای سرش بودند به یک راه چاره فکر میکرد که چشمش به تنها انگوی باقی مانده در دستش افتاد... در کابینت آرام به ساق دستش خورد و همین کافی بود تا زن را از افکار عمیقش بیرون بیاورد... پولی که برداشته بود را در جیب مانتو اش گذاشت، در کابینت را بست و با عجله یک لیوان بزرگ و یک زیر سیگاری به همراه ظرفی پر از یخ برداشت و به سمت مبلهای راحتی ای که گوشه سالن رو به روی تلویزیون بودند، رفت. هوا رفته رفته تاریکتر میشد و از پنجره های بزرگ سالن نور قرمز رنگی به داخل می تابید و از روی چرم مشکی روکش مبلها به داخل خانه منعکس میشد... زن وسایلی که با خودش آورده بود را روی میز کوچک و سیاه رنگ جلوی مبلها چید و بعد دست کرد توی کیفش و یک بسته توتون کاپیتان بلک و یک شیشه ودکای کلاسیک بیرون آورد و گذاشت کنار بقیه وسایلها... جیب کوچک کنار کیفش را باز کرد و کمی پول بیرون آورد و با پولهایی که در جیب مانتو اش بود کنار زیر سیگاری گذاشت. یک دستمال کاغذی بیرون کشید و با رژ لب روی آن نوشت: "بخدا ودکای پرتقالی نداشت فقط کلاسیک مونده بود". زن به رنگ صورتی رژ که در آن تاریکی میدرخشید خیره شد. دستمال کاغذی را روی

سینه اش گرفت و کنار پنجره ایستاد. نگاهش خیره به غروب بود که ناگهان چیزی به خاطرش رسید. سراسیمه برگشت و دستمال کاغذی را زیر شیشه ودکا گذاشت و از جیبش یک بسته کپسول دراورد... کمی به آنها نگاه کرد، با نگرانی چندتا از آنها را باز کرد و پودر داخلشان را در کف دستش ریخت و بعد شیشه را باز کرد...

اتاق

اتاق ساکت و آرام بود... صدای ماشینها از دور تنها صدایی بود که توی اتاق به گوش میرسید... زن روی تخت خواب پشت به کمد لباسها زانو در بغل نشسته بود. در آن اتاق بهم ریخته و نامرتب که همه وسایلها روی زمین پخش بودند زن از پنجره به خیابان نگاه میکرد و هیچ تکانی نمیخورد... خیابان... راه... خلاصی... رفتن... صدای لولای در بلند شد. زن با حالتی آشفته سرش را به سمت دری که قفلش شکسته شده بود برگرداند. کسی آنجا نبود. آرامش دوباره به چهره زن برگشت. دوباره سرش را به سمت خیابان چرخاند که بین راه نگاهش در گوشه از اتاق متوقف شد. بعد از چند لحظه نگاه کردن رو به پایین خم شد و چهار دست و پا به سمت دیگر اتاق رفت بالشت را کنار زد و قاب عکس شکسته را برداشت و با نگاه نرمی به آن چشم دوخت. بعد از چند دقیقه بلند شد و پرده را کشید تا دیگر خیابان را نبیند، قاب عکس را روی میز آرایشش گذاشت و رو به روی آینه ایستاد. نگاهی به عکس انداخت و بعد به چهره خودش خیره شد. دستش را بالا آورد و آرام روی کبودی های صورتش کشید. یکهو دستش را دور کرد و صورتش کمی در هم جمع شد... کبودی زیر چشمش خیلی درد داشت که با لمس کردن بیشتر هم میشد، صورتش را به آینه نزدیکتر کرد تا کبودی زیر چشمش را بهتر ببیند... در همان حالت که صورتش نزدیک آینه بود کشو را باز کرد و یکی از چند رژ لب داخل آن را برداشت. رژها عین هم بودند زن هم بدون اینکه رژ را نگاه کند درش را برداشت و قسمت زیری آن را چرخاند و نزدیک صورتش کرد و به لبایش کشید. کمی لبهایش را به هم مالید و از آینه به اطراف آن نگاه کرد که رژ بیرون نزده باشد. جای زخم های روی لبش بیشتر از قبل میسوخت ولی زن به آن توجهی نمیکرد. موهای ژولیده اش را مرتب کرد کمی از آینه فاصله گرفت. دستهایش را بین گوش و گیجگاهش گذاشت و شروع به کشیدن صورتش کرد و با لبخند خاصی زیر لب گفت: عزیزم چقدر رژ لب صورتی بهت میاد...

شهر

شهر با اینهمه چراغهای بزرگ و کوچک و رنگی اش برای مرد آرامش عجیبی داشت... پشت به پنجره کرد و به سمت میز رفت، لیوان را به میز کوبید و بعد از انداختن چندتا یخ، شیشه نیمه پر ودکا را برداشت و لیوان را پر کرد. بعد روی زانوهایش نشست و بسته توتون را برداشت و کمی توتون در محفظه پیپ گذاشت. با انگشت شست دستی که پیپ را گرفته بود کمی توتون رو فشار داد تا مرتب و فشرده شود، فندکش را روشن کرد و با گرفتنش روی توتون و زدن چند پک، پیپ را روشن کرد. بجز یک قسمت کوچک، بقیه دهانه پیپ را با انگشت شستش پوشاند تا پیپ نه خاموش شود و نه سرد... گره کراوات مشکی اش را گرفت و با چند بار چپ و راست کردنش آن را پایین کشید و شل کرد. درحالی که گردنش کشیده و سرش رو به عقب بود پیراهن سفیدش را تا سینهش باز کرد و زنجیر طلایی که به گردنش بود در آورد و روی میز انداخت... لیوان را برداشت و پشت پنجره رو به منظره چراغانی شهر ایستاد، پیپ را گوشه لبش گرفته بود و با هر پکی که میزد کمی انگشت شستش را از دهانه پیپ فاصله میداد و سمت مخالف صورتش رو جمع میکرد و همزمان با پس دادن دود، لیوان را بالا میبرد

آب

آب... آب... مرد با زمزمه کردن این واژه عاجزانه دنبال آب میگشت... زن توی اتاق پشت میز آرایش نشسته بود و با آرامش و رضایت خاصی موهایش را شانه میزد که با شنیدن صدای مرد، لبخندش محو شد و شانه از دستش روی زمین افتاد... با عجله بلند شد و سعی کرد با تکیه دادن دست و پاهایش به دیواره اطراف چهارچوب و پشتش به در، آن را بسته نگه دارد... صدای مرد لحظه به لحظه بلندتر میشد، زن سرش را تا بین شانه هایش پایین آورد و چشمهایش را بست و داد زد: آب تو یخچال هست... صدای غرغری عصبانیت مرد نزدیکتر شد و یکدفعه ضربه محکمی به در

خورد... زن که چند قدمی به جلو پرت شده بود زود خودش را به در چسباند و همان حالت قبلی را گرفت و دوباره داد زد: تورو خدا آرام باش... آب تو یخچال هست... رفته رفته ضربه های بیشتر ولی با شدت کمتری به در میخوردند و از آن طرف مدام صدای فریادهای خفه شوی مرد به گوش میرسید... ضربه ها مثل صدای مرد کم کم ضعیفتر و ضعیفتر میشدند.....

پنجره

پنجره را که باز کرد باد خنکی به صورتش خورد و کمی آن را سوزاند، زن چشمایش را بست و نفس عمیقی کشید، همراه با بازدم چشمایش را باز کرد... کل روز را منتظر این لحظه بود. در صورتش شادی و آرامش موج میزد. خیابان در آن ساعت از شب خلوت شده بود ولی چهره زن درست مثل کسانی بود که تازه از خواب بیدار شده اند... برگشت و آرام به سمت آشپزخانه رفت، یک لیوان برداشت و با بطری آبی که در یخچال بود پرش کرد... از آشپزخانه که بیرون آمد چراغها را روشن کرد... مرد روی یکی از مبلها لم داده بود و با انگشت شست و اشاره دستی که آرنجش تکیه به دسته مبل داشت گیجگاهش را گرفته بود و با فشار ماساژ میداد. زن جلوی مرد ایستاد، کمی خم شد تا صورتش رو به روی صورت مرد باشد. با صدایی آرام گفت: عزیزم؟ مرد دستش را برداشت و به زن که رو به رویش با یک لیوان آب ایستاده بود نگاه کرد، بعد از چند لحظه لیوان را از دست زن گرفت و یک نفس سرکشید... زن دست دیگرش را که مشت کرده بود جلوی صورت مرد آورد و همزمان با باز کردن مشتش گفت: اینو لازم نداری؟ مرد به زنجیر طلا و پلاکش که حرف لاتین اول اسم زن بود نگاهی انداخت و به صورت زن خیره شد. دستش را کمی بالا آورد و نزدیک صورت زن نگاه داشت. انگار میترسید به صورت کبود شده زن دست بزند. یادش نبود که چرا این کار را با زنش کرده بود حتی یادش نبود کی این کار را کرده. صورتش را جمع کرد و زیر لب پرسید: خودت میبندیش؟

پیرمرد

پیرمرد دستی به ریشهایش کشید و توی آینه نگاهی به خودش انداخت. گره کراواتش را خیلی ظریف زد و تا جایی که میشد آن را بالا کشید. یکی از ادکلن های روی میز را برداشت و پس از بو کردنش به گردن و مچ دستهایش زد. چوب لباسی را از کتتش درآورد و روی زمین انداخت. کتتش را پوشید و از جلوی آینه کنار رفت. به عادت همیشگی اش آستینهای پیراهنش را کشید تا کمی از زیر آستینهای کتتش بیرون بزند. سرش را که بلند کرد چشمش به دسته گل سرخی که روی مبل بود افتاد. آن ها را برداشت و بو کرد. پشت پنجره رفت و کمی منظره شهر را نگاه کرد. برگشت و خودش را روی مبل انداخت. دیگر از آن مبلهای مشکی خبری نبود، همه جای خانه رنگ صورتی به چشم میخورد. به سمت اتاق خواب برگشت و بلند گفت: عزیزم عجله کن داره دیرمون میشه...

پایین

پایین تر از اون درخت کاجه... مگه میشه یادم بره؟ مسیر هر روزمه... خیالت راحت باشه خانومم... پیرمرد این را گفت و با دسته گلی که در دستانش بود به سمت درخت قدم برداشت. وقتی که به درخت رسید دستش را به تنه درخت کوبید و گفت: دیدی؟ بالاخره رسیدیم... بعد از کمی سکوت گفت: عزیزم چرا هیچی نمیگی؟ اطرافش را نگاه کرد و حرفش را ادامه داد: عزیزم؟ پس تو کجایی؟ عزیزم بیا رسیدیم... پیرمرد سراسیمه تر اطرافش را نگاه کرد که چشمش به پایینتر از درخت کاج افتاد... یک قبر بین قبرهای دیگه، که دورش پر بود از دسته گل سرخ... سرش را خم کرد و مظلومانه و با بغض گفت: عزیزم؟ اینجا بی؟

سکوت

سکوت مطلق...مرد به این سکوت عادت داشت،همه چیز خوب بود،تا قبل از اینکه این بیماری عصبی لعنتی سر و کله اش پیدا شد.بارها به زن گفته بود که نماند ولی او قبول نمیکرد.یک ساعتی گذشت تا داروهایی که زن در ودکا ریخته بود اثر کرد و مرد آرام شد.هیچوقت آنقدر نمیخورد که مست شود.آن روز زن از اتاق بیرون نیامد و پنجره را باز نکرد و به مرد لبخند نزد.مرد آرام از جایش بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت. هرروز، زندگی برای زن از این ساعت که مرد آرام شده بود شروع میشد که با لبخند دوباره اسمش را به گردن مرد میبست و رژ لبی را که مرد خیلی دوست داشت میزد.مرد به اتاق نزدیکتر شد.بادش نمی آمد یک ساعت پیش همینجا چه اتفاقی افتاده بود.خانه خیلی تاریکتر از چیزی که همیشه بود به نظرش میرسید.جلوتر رفت و نزدیک زن زانو زد و تن غرق در خونس را در آغوش گرفت.صورت مرد خیس اشک بود و از گلویش ناله سوزناکی خارج میشد.صورت زن را بین دستانش گرفت و آرام به آن نزدیک شد...تن زن را محکمتر در بغل گرفت و زن را بوسید،ولی لب های زن دیگر گرمای همیشگی را نداشت.آن شب هم زن موهایش را شانه زده بود...آن شب هم لبهایش را به عشق مرد صورتی کرده بود...همان شبی که در اتاق شکست و زن نتوانست با خوشحالی از اتاق بیرون بیاید و مرد را آرام ببیند....

آرمین محمدپور...آبان 91